آرزوهای یک دهقان چینی

نویسنده: احمد حسینی
Translator: احمد حسینی
تاریخ انتشار: 26 Mordad 2585 باستانی برابر با August 17, 2026 میلادی

در چین، برنج‌کار فقیری بود که هرچه در زندگی تلاش می‌کرد، به پیشرفت چشمگیری دست نمی‌یافت. شبی ستارهٔ اقبال به سراغش آمد. هر کودکی می‌داند که اگر ستارهٔ اقبال به سراغ کسی بیاید، می‌تواند همهٔ آرزوهای او را برآورده کند.

ستارهٔ اقبال به کشاورز فقیر گفت:
«آمده‌ام تا به تو کمک کنم. تو را به قلهٔ آرزوها خواهم برد؛ جایی که می‌توانی هرچه را می‌خواهی انتخاب کنی.»

در چشم‌برهم‌زدنی، دهقان خود را در برابر دروازه‌ای بزرگ یافت. بر فراز آن نوشته شده بود:

«در اینجا هر آرزویی برآورده خواهد شد.»

مرد فقیر، با این تصور که زندگی سخت و فقیرانه‌اش به‌زودی پایان خواهد یافت، از شادی دست‌هایش را به هم مالید و با اشتیاق از دروازهٔ قلهٔ آرزوها گذشت.

در آستانهٔ در، پیرمردی دانا با محاسنی سپید ایستاده بود. پس از خوشامدگویی گفت:
«در اینجا همهٔ آرزوهای تو برآورده خواهد شد؛ اما پیش از هر چیز باید بدانی که انسان اصولاً چه آرزوهایی می‌تواند داشته باشد.»

سپس از کشاورز خواست که او را دنبال کند.

پیرمرد دانا، دهقان را به تالارهای گوناگونی برد که هر یک از دیگری باشکوه‌تر و زیباتر بود.

در تالار نخست، شمشیری را به او نشان داد و گفت:
«این شمشیرِ شهرت است. هر کس آن را برگزیند، به مقام ژنرالی خواهد رسید، پیروزی‌های فراوان به دست خواهد آورد و نامش در تاریخ جاودانه خواهد شد.»

سپس پرسید:
«آیا مایل هستی آن را انتخاب کنی؟»

دهقان با خود اندیشید که شهرت، نعمتی دل‌انگیز است. به‌ویژه تصور اینکه روزی به‌عنوان یک ژنرال وارد دهکده شود و نگاه شگفت‌زدهٔ هم‌ولایتی‌هایش را ببیند، او را به هیجان آورد. اما سرانجام گفت:
«می‌خواهم کمی بیشتر فکر کنم. اجازه دهید تالارهای دیگر را نیز ببینم.»

پیرمرد با لبخندی درخواست او را پذیرفت.

در تالار دوم، کتاب خرد و حکمت را به او نشان داد و گفت:
«هر کس این کتاب را برگزیند، همهٔ رازهای زمین و آسمان بر او آشکار خواهد شد.»

دهقان به یاد آورد که همیشه آرزو داشته از نعمت دانش و آگاهی بهره‌مند باشد. با خود گفت شاید این بهترین انتخاب باشد؛ اما باز هم تصمیم نگرفت و از پیرمرد خواست تالارهای دیگر را نیز به او نشان دهد.

در تالار سوم، صندوقی پر از طلای ناب قرار داشت؛ نماد ثروت و مکنت. پیرمرد گفت:
«هر کس این صندوق را برگزیند، سیل ثروت به سوی او روان خواهد شد، خواه کار کند و خواه نکند.»

دهقان لبخندی زد و با خود گفت:
«این انتخاب بدی نیست؛ ثروتمندان خوشبخت‌ترین مردم دنیا هستند.»

اما لحظه‌ای بعد در اندیشه فرو رفت و به خود گفت:
«شاید ثروت و خوشبختی یک چیز نباشند.»

پس بار دیگر خواست که تالارهای بعدی را نیز ببیند.

او یکی پس از دیگری از تالارها گذشت، بی‌آنکه تصمیمی بگیرد.

سرانجام، هنگامی که آخرین تالار را نیز دید، پیرمرد گفت:
«اکنون همهٔ آرزوها را دیده‌ای. هر کدام را که بخواهی، برآورده خواهد شد. وقت آن است که تصمیم بگیری.»

اما دهقان باز هم خواست اندکی بیشتر بیندیشد.

در همان لحظه، ناگهان درها بسته شد و پیرمرد ناپدید گشت.

چشم که گشود، خود را دوباره در کلبهٔ محقرش یافت. ستارهٔ اقبال روبه‌رویش نشسته بود و گفت:

«بسیاری از انسان‌ها مانند تو هستند. آنان نمی‌دانند چه می‌خواهند، یا چه باید بخواهند. همه‌چیز را با هم می‌خواهند و سرانجام هیچ‌چیز نصیبشان نمی‌شود.

انسان می‌تواند به آرزویش برسد، اما پیش از آن باید بداند که واقعاً چه می‌خواهد!»